

امدادگر

فاطمه مدیر فلاح

بر اساس یک ماجرای واقعی

اول خواست برای بستن زخم تکه‌ای از لباس جوان را ببرد. دلش نیامد. پیراهن خود را در آورد و یک آستین آن را پاره کرد. جوان وقتی نگاهش به کریم افتاد که یک آستین بیشتر نداشت، باز هم خندید و با اشاره‌ی دست به او فهماند که مسیر کانال امن‌تر است. کریم آه بلندی کشید و بلند تکرار کرد «یا مولا!» بعد در حالی که هی برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد، توی کانل پرید و آهسته دور شد. چند قدم آن طرف‌تر یک سرباز ارتشی به دیوار کانال تکیه داده بود و از درد به خود می‌پیچید. یک دستش آویزان بود و با دست دیگرش آن را محکم گرفته بود. فقط شکستگی استخوان می‌توانست چنان دردی داشته باشد. کریم معطل نکرد. آستین دیگرش را چر داد و در حالی که بازوی سرباز را می‌بست، چشمش افتاد به نوشته‌ی بالای جیب پیراهنش، «کامران - ع». خواست کمی سربه سرش بگذارد. بلند شد ایستاد و گفت: «کامران علیه‌السلام! خوب میشی. طوری نشده.»

- ممنون برادر. از نیروهای کمکی چه خبر؟

- دارند می‌رسند! من باید بروم.

سرباز با تردید گفت: «خدا به همراه!»

انگار می‌خواست بداند عراقی‌ها دارند می‌رسند یا ایرانی‌ها. آب در بعضی جاهای کانال تا بالای زانو می‌رسید. گاهی جعبه‌های خالی مهمات را که در آب شناور بودند، کنار می‌زد و رد می‌شد. در انتهای کانال یک بی‌سیم‌چی و کمکش کنار یکدیگر نیمه‌جان و مجروح افتاده بودند و بی‌سیم مرتب خیش‌خیش می‌کرد. کریم ناچار پاچه‌های شلوارش را هم برید و زخم آن‌ها را بست. کم‌کم کار به جاهای باریک می‌کشید! سردش بود و دندان‌هایش به هم می‌خورد. از نگاه کردن به خودش با آن «شلوار آستین‌کوتاه» نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. دیگر رمقی برای هیچ‌کدام نداشت. پلک‌هایش آرام آرام سنگین می‌شد...

چشم که باز کرد فرماندهی گردان را دید که با چند نفر بسیجی دورش جمع شده بودند. خواست بلند شود. نتوانست. فرمانده ابرو در هم کشید و گفت: «مرد حسایی این چه ریختی است برای خودت درست کرده‌ای؟!»

حق با او بود. در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، زد زیر خنده. فرمانده هم خندید. همه خندیدند.

در آن شب سرد، آتش سنگین دشمن تمامی نداشت. صدای تیربارها گوش را کرم می‌کرد و نور زنده‌ی آن‌ها تاریکی شب را تا انتهای دشت خط‌خطی می‌کرد. کریم سینه‌خیز جلو می‌رفت و در روشنایی انفجارها دنبال بخارهایی بود که از تن گرم مجروح‌ها برمی‌خاست. اگر باران نباریده بود و تانک‌های دشمن در گل نمانده بودند، او و هم‌هی بچه‌های گردان زیر تانک‌ها له می‌شدند. خدا خدا می‌کرد باران مخلوط با برف هم چنان بیارد. آن قدر گل به پوتین‌هایش چسبیده بود که مجبور شد آن‌ها را در بیاورد. هم‌هی لوازم کمک‌های اولیه‌ای که در کوله‌پشتی داشت در ساعت اول عملیات تمام شده بود. نمی‌دانست اگر به مجروح دیگری رسید چه کند. در کنار گودالی پر از آب به پشت غلطید تا نفسی تازه کند. دست‌ها و بازوهایش کِرخت و بی‌حس بودند. به عبور گلوله‌ها از بالای سرش خیره بود که صدای زمزمه‌ای به گوشش خورد. کمی آن‌سوتر انگار کسی ناله می‌کرد. دوباره روی سینه چرخید و با دقت بیشتری به عمق تاریکی چشم دوخت. صدا از پشت کپه‌ی خاکی در چند قدمی می‌آمد. یک نفر با صدای گرفته می‌خواند: «یا مولا دلُم تنگ اومده، شیشه‌ی دلُم زیر سنگ اومده...»

بی‌اختیار به آن سو خزید. بسیجی جوانی را دید که ساق پایش تَر کش خورده بود و نگاه می‌کرد به باریکه‌ی سرخی که از پایش تا گودال آب می‌رفت. جوان با دیدن کریم فقط لبخندی زد و به خواندن ادامه داد: «یا مولا دلُم تنگ اومده...» کریم با خود فکر کرد: «حق دارد بخندد. امدادگر با دست خالی توی این اوضاع نوَبَر است!»

